

# آگاهی طبقاتی احتمالی و الزامی بخش‌های سوم و چهارم

ایستوان مزاروش



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



## بخش سوم: تحول آگاهی طبقاتی

این نکته را مارکس در فقر فلسفه چنین بیان می‌کند که «کار، متناسب با ابزارها و روش‌هایی که در اختیار دارد، به طرق مختلف، نظم و سامان می‌یابد. آسیاب دستی تقسیم کار دیگری را نسبت به آسیاب بخار آبی اقتضا می‌کند.»<sup>(۳۴)</sup> اما این واقعیت را نباید به صورت جبرگرایی مکانیکی تفسیر کرد؛ زیرا، «جدایی بخش‌های گوناگون کار از هم ... تنها در صنعت مدرن و در تحت تأثیر نوسان رقابت قرار دارد.»<sup>(۳۵)</sup> به عبارت دیگر، در شرایطی که «قدرت، یعنی سرمایه، است که کار را گروه‌بندی و هدایت می‌کند.»<sup>(۳۶)</sup> در واقع، مسأله عبارت است از تعیین متقابل تمام عواملی که جامعه‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یابنده به نمایش می‌گذارد. مارکس مکرراً بر وابستگی متقابل آنتاگونیسم ساختار طبقاتی و تحول در تقسیم کار تأکید دارد؛ می‌گوید: «صنعت و تجارت، تولید و مبادله‌ی ملزومات زندگی، خود، توزیع و ساختار طبقات متفاوت اجتماعی را تعیین می‌کنند و به نوبه‌ی خود، بر پایه‌ی شکلی که باید ادامه یابد، توسط این ساختار تعیین می‌شوند.»<sup>(۳۷)</sup> افراد، چه بخواهند، چه نخواهند، تابع «آن هستی مستقل» اند که طبقات، در جریان این تحول، پیدا می‌کنند:

طبقه، به نوبه‌ی خود، هستی مستقلی نسبت به افراد می‌یابد، به طریقی که افراد خود را در شرایط زندگی پیشاپیش تعیین شده می‌بینند و، از این رو، موقعیت زندگی آن‌ها و تحول فردی‌شان، که از طریق طبقه‌ی آن‌ها به آنان انتقال یافته، در تحت تأثیر و تسلط آن قرار می‌گیرد. این همان پدیده‌ای است که انقیاد افراد مجزا را در تحت نظام تقسیم کار شکل می‌دهد و نابودکردنش فقط از طریق از میان بردن مالکیت خصوصی و خود نیروی کار [به‌عنوان پرولتاریا] مقدور است.<sup>(۳۸)</sup>

بنابراین، موضوع مورد بحث، همان قدر که مربوط به رهایی افراد خاص از بند طبقه‌ی خود است، به همان اندازه به رهایی طبقه‌ی تحت انقیاد از بند طبقه‌ی حاکم

نیز ارتباط دارد. در یک جامعه‌ی از خود بیگانه، آن «دیگری» که فرد در تبعیت از آن قرار می‌گیرد، فقط «طبقه‌ی دیگر» نیست، بل که طبقه‌ی خودش هم هست - یعنی آن شکل روابط انسانی در داخل مرز و محدوده‌ی طبقاتی - تا جایی که تحول فرد را کنترل و محدود می‌کند. «رقابت»، «تقسیم کار» و «مالکیت خصوصی» شرایطی هستند که، در تحت آن، افراد الزاماً در اشکال روابط طبقاتی آنتاگونیستی در گروه‌بندی‌های گوناگون قرار می‌گیرند، و تداوم وجود طبقات فقط می‌تواند قدرت «تقسیم کار» و غیره را بر قدرت تمام افراد جامعه مسلط کند و به حداکثر برساند. در نتیجه، حل تضادهای موجود در جامعه‌ی طبقاتی بدون از بین بردن تمامی شرایط عینی - مثل تقسیم کار - که ناگزیر شکلی از نفع‌طلبی و گروه‌گرایی را بازتولید می‌کند، تصورپذیر و شدنی نیست، حتی اگر هم قبلاً شکل قانونی مالکیت خصوصی از بین رفته باشد. در این‌جا ناگزیریم به قول مهمی از مارکس اشاره کنیم که تحول طبقه‌ی تابع را چنین توصیف می‌کند:

صنعت، در مقیاس بزرگ، توده‌ای از افراد را، که همدیگر را نمی‌شناسند، در یک جا گرد می‌آورد. رقابت<sup>۲</sup> منافع آن‌ها را مجزا می‌کند. اما حفظ مزد، یعنی نفع<sup>۳</sup> مشترکی که آن‌ها در برابر رؤسایشان دارند، آنان را با فکر مشترک مقاومت و وحدت می‌بخشد - و این یعنی اتحاد<sup>۲</sup>. بنابراین، اتحاد همیشه هدف دوگانه‌ای دارد، متوقف کردن رقابت بین خود کارگران، به منظور ایجاد یک رقابت عمومی با سرمایه‌دار. اگر هدف اول مقاومت فقط حفظ سطح مزدها باشد، اتحادها که بدو از هم جدا هستند، خود را به شکل متحد گروهی در می‌آورند، همان‌گونه که سرمایه‌داران به نوبه‌ی خود به فکر سرکوب متحدانه می‌افتند، و در برابر سرمایه‌ی همیشه متحد، حفظ همکاری بین کارگران بیش‌تر از حفظ سطح مزدها ضرورت پیدا می‌کند... . در این مبارزه - که در حقیقت یک جنگ داخلی است - تمامی عوامل و

عناصر لازم برای نبرد آینده متحول و متحد می‌گردند، و وقتی مبارزه به این نقطه می‌رسد، همکاری کارگران خصلت سیاسی پیدا می‌کند.

[می‌دانیم که] شرایط اقتصادی ابتدا توده‌های مردم روستایی را تبدیل به توده‌های کارگران کرد. اما سلطه‌ی سرمایه وضعی مشابه و منافی مشترک برای این توده آفریده است. این توده‌ها، بنابراین، پیشاپیش طبقه‌ای علیه سرمایه اند، اما هنوز طبقه‌ای برای خود نیستند. در مبارزه‌ای که ما فقط به چند مرحله از آن اشاره کردیم، این توده‌ها متحد می‌شوند و خود را به صورت طبقه‌ای برای خود شکل می‌دهند. و منافی که از آن دفاع می‌کنند، به صورت منافع طبقاتی در می‌آید. اما مبارزه‌ی طبقه علیه طبقه یک مبارزه‌ی سیاسی است.<sup>(۳۹)</sup>

همان گونه که می‌بینیم، مارکس در این جا از تعدادی اصطلاحات مهم بهره می‌گیرد، و تأکید می‌کند که «هدف» [۳] عینی این تحول خودشکل‌بخشی [۴] پرولتاریا به‌عنوان «طبقه برای خود» است. این اصطلاح اخیر برای فهم تئوری طبقه و آگاهی طبقاتی ارزش اساسی دارد. اما متأسفانه، برای مفسران، مبدل به مانعی دست و پاگیر شده است. بارها گفته شده که اختلاف بین «طبقه‌ی در-خود» و «طبقه‌ی-برای-خود» این است که اصطلاح دوم به گروه سیاسی سازمان یافته در یک وضعیت مبارزاتی دلالت دارد، در حالی که اصطلاح نخست این معنا را ندارد. اگر چنین می‌بود، نه فرقی بین بورژوازی و پرولتاریا می‌بود، و نه مارکس در باب آینده‌ی جامعه‌ی طبقاتی، که از راه عمل «طبقه-برای-خود» شکل و اعتلا می‌گیرد، سخن می‌گفت؛ زیرا اگر هیچ اختلاف ذاتی بین طبقات حاکم و محکوم نباشد، آن‌گاه عمل طبقه‌ی دوم، یعنی عمل طبقه‌ی مادون، فقط می‌توانست به صورت معکوس شدن رابطه‌ی میان آن طبقات مفهوم گردد، بدون این که هیچ نتیجه‌ی ساختاری برای تحول جامعه در کل آن به بار

آید. به عبارت دیگر، کانون تئوری طبقاتی مارکس - یعنی از بین بردن خود جامعه‌ی طبقاتی - ناپدید می‌شود.

حال واقعیت این است که، از سال ۱۸۴۳، مارکس تمایزی اساسی بین پرولتاریا و تمام دیگر طبقات جامعه در تاریخ قائل شده، و تأکید کرده است که «کار» بیش از آن که یک طبقه‌ی در-خود (یک رسته‌ی خاص [۵]) باشد، پایه‌ای لازم برای خود جامعه‌ی بورژوازی، و بیش‌تر شرط موجودیت نظم بورژوازی است،<sup>(۴۰)</sup> یعنی یک موقعیت طبقاتی در رابطه‌ای غیرمتقارن و معکوس‌ناشدنی [۶] در برابر ضد خود. (رابطه‌ی معکوس‌شونده تنها می‌تواند نام عاملان را تغییر دهد، نه نقش خود آنان را.) چند ماه بعد وی در ادامه‌ی همان استدلال از پرولتاریا به مثابه‌ی «منحل‌کننده‌ی همه‌ی طبقات» و، لذا، طبقه‌ای که دارای «ویژگی جهانشمول» حقیقی است، یاد کرد.<sup>(۴۱)</sup> ارجاعات به شکل سیاسی مبارزه، نباید ما را در مورد معنای این سخن به خطا اندازد که هدف غایی فرایند مذکور چنان است. مطابق نظر مارکس، عمل مستقیم سیاسی فقط گام اول در مسیر خودشکوفایی [۷] خود-تعالی بخش [۸] «طبقه-برای-خود» [۹] است. زیرا هر طبقه‌ای که برای رهبری مبارزه می‌کند، حتی به هنگام غلبه‌اش - همچنان که در مورد پرولتاریا- که نابودی شکل قدیم جامعه را همراه با قدرت مسلط آن، به تمامی، در دستور کار دارد، ابتدا باید قدرت سیاسی را برای خود تسخیر کند تا بتواند منافعش را به نوبه‌ی خود به صورت منافع عمومی که در مرحله‌ی نخست ناگزیر از انجام آن است»<sup>(۴۲)</sup> تحقق بخشد.

فقر فلسفه موضوع را با همین سرشت و روحیه مورد بحث قرار می‌دهد:

تشکل عناصر انقلابی به‌عنوان یک طبقه، پیش شرط موجودیت کلیه‌ی نیروهای مولدی است که توانسته‌اند در دامن جامعه‌ی کهنه نضج یابند. آیا این بدان معناست که بعد از سرنگونی جامعه‌ی کهنه، طبقه‌ی جدیدی تسلط پیدا می‌کند که منجر به قدرت سیاسی جدیدی خواهد شد؟ نه. شرط

رہایی طبقه‌ی کارگر، از میان بردن هر نوع طبقه است، همان طور که شرط رہایی رسته‌ی سوم [۱۰] در نظام بورژوازی، از میان بردن همه‌ی رسته‌ها و همه‌ی نظام‌ها بود. طبقه‌ی کارگر، در سیر تکاملی خود، سازمانی را جانشین جامعه‌ی مدنی کهنه خواهد ساخت که فاقد طبقات و اختلافات آن‌هاست و دیگر در واقع به اصطلاح قدرت سیاسی در آن وجود نخواهد داشت، زیرا درست همین قدرت سیاسی است که مظهر رسمی اختلافات طبقاتی در درون جامعه‌ی مدنی است. در عین حال، آنتاگونیسم بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزه‌ی یک طبقه علیه طبقه‌ی دیگر است، مبارزه‌ای است که عالی‌ترین تجلی آن، یک انقلاب کامل است.<sup>(۴۳)</sup>

بنابراین، نکته این است که عمل سیاسی پرولتری مُبشر پایان قدرت سیاسی و آن شکل سیاسی است که ویژگی‌اش «مبارزه‌ی یک طبقه علیه طبقه‌ی دیگر است.» در معنای این رویارویی سیاسی سالب [۱۱]، پرولتاریا «طبقه‌ای علیه سرمایه» است، یعنی فقط یک طبقه‌ی در-خود. مفهوم پرولتاریا نیز به‌عنوان یک طبقه-برای-خود مبین کلیت یا جهانشمولیت خود-شکل‌دهنده [۱۲] است، یعنی، رویارویی آگاهانه نه فقط با گروه‌گرایی [۱۳] بورژوازی بل که با تمامی تحزب‌ها، هرچه که باشند، از جمله آن حزبی که ناچار با تمام اشکال قدرت سیاسی، به بیان دقیق، همراه است، حتی اگر در اختیار پرولتاریا باشد.

مفهوم «در-و-برای-خود» [۱۴] ریشه‌ی هگلی دارد و همزمان با دو معنای کلیت یا جهانشمولیت و وساطت یا خود-میان‌داری [۱۵] تعریف می‌شود: «میان‌داری [این عامل] وساطت خود اوست توسط خود او از طریق نفی خویش»، و بدین ترتیب [این عامل] خود را در موقعیتی جهانشمول قرار می‌دهد.<sup>(۴۴)</sup> در حالی که مارکس ایده‌ی هگلی «برای-خود» را، به‌عنوان یک ساختار یا جنبه‌ی [۱۶] مستقل رد می‌کند- باید به خاطر داشته باشیم که مارکس از پرولتاریا، علاوه بر این که «طبقه‌ای

علیه سرمایه» است، از تبدیل شدن آن به طبقه-برای-خود هم صحبت می‌کند- ولی معیار «جهانشمولیت» و «خودمیاننداری» آن را به‌عنوان ویژگی‌های طبقه‌ی «در-و-برای-خود» محفوظ می‌دارد. به این دلیل است که بورژوازی را، برعکس پرولتاریا، نمی‌توان به‌عنوان طبقه‌ی در-و-برای-خود تعریف کرد. بورژوازی نمی‌تواند «خود با وساطت خویش به نفی خویش اقدام کند»، زیرا بورژوازی در ارتباط آنتاگونیستی با پرولتاریا، که نفی‌کننده‌ی اوست، قرار دارد. همچنین «بورژوازی نمی‌تواند خود را به صورتی جهانشمول ارائه کند» [۱۷]، زیرا که بورژوازی در فرایند تشکیل به صورت یک نیروی اجتماعی ذاتاً انحصارگر یا طراد [۱۸] شکل گرفته، یعنی به شکل و شیوه‌ی خودستیز «جهانشمول جانبدارانه» [۱۹]، و یا خویش‌کامی جانبدارانه [۲۰] ای که به [پایگاه] اصلی [۲۱] برای سازمان‌دهی کلی جامعه ارتقاء یافته است. در این وضع، بورژوازی به‌طور تمام‌عیار در موضع سودمحوری گروهی قرار دارد: رسته‌ی سوم پیشین در حال تبدیل به «رسته‌ی در-و-برای-خود» است - اصل و بنیان رسته‌ها، «داشتن حق و امتیاز انحصاری و قطعی» (انگلس)، که به «توسط» نفی‌گری یا سالب‌بودن‌اش [۲۲] (یعنی [داشتن] یک نوع حق اختصاصی با وساطت دیگر انواع حقوق و امتیازات برخه‌ای [۲۳])، و به‌عنوان اصل بنیادی حاکم بر جامعه و غضب تمام امتیازات برای خود کلیت یا جهانشمولیت یافته است (قس). تبدیل مالکیت فئودالی زمین به کشاورزی سرمایه‌دارانه - اما فقط به صورت یک «طبقه‌ی در-خود». بورژوازی طبقه‌ای است که ویژگی طبقاتی‌اش را با اشتغال و اختصاص انواع حقوق و امتیازات به خود در تحت شیوه‌ی موجودیت خویش به دست می‌آورد، از این رو به طبقه‌ای از نوع رسته [۲۴]، یا طبقه‌ی تمام رسته‌ها، تبدیل می‌شود، از درون آن‌ها بر می‌آید و اصول آن را به نتیجه‌ی [نهایی] منطقی‌اش می‌رساند. و، لذا، می‌تواند مورد مخالفت طبقه‌ای اساساً متفاوت قرار بگیرد («طبقه‌ای با زنجیرهای بنیادی بندگی، زنجیرهای رادیکال [۲۵]، طبقه‌ای در درون [۲۶] جامعه‌ی مدنی که متعلق به جامعه‌ی

مدنی نیست): طبقه‌ای که - به‌عنوان یک طبقه‌ی جهانشمول «در-و-برای-خود»- طبقه‌ای است که، در عین حال، نه تنها باید متضاد و مخالف بورژوازی باشد (که [عین] طبقه‌ی جامعه‌ی مدنی [۲۷] است)، بل که، باید با خودِ اصل امتیاز و گروه‌گرایی، داشتن حقوق و امتیازات خاص، برخورد [و مبارزه] کند. رسته‌ی در-و-برای-خود که صرفاً به‌عنوان طبقه‌ی در-خود، یا طبقه‌ی جامعه‌ی مدنی شکل گرفته، توانایی اعتلای خویش [۲۸] را ندارد، حال آن که طبقه‌ی جهانشمول در-و-برای-خود ناچار خود را به صورت نابود کردن خویش به‌عنوان یک طبقه‌ی ویژه -پرولتاریا- تعریف می‌کند، یعنی به‌عنوان یک طبقه‌ی در درون جامعه‌ی مدنی. پرولتاریا در درون جامعه‌ی مدنی در فرایند بیگانه‌سازی نیروی کار، به مثابه هستی‌ای که کار بیگانه‌شده با او در تضاد قرار دارد، شکل گرفته است. لذا، موجودیت پرولتاریا به‌عنوان «طبقه‌ی در-خود» نوعی اثبات‌نمایی یا مثبت‌بودن کاذب [۲۹] است: «صرفاً یک صورت ظاهری از موجودیت»، «اثبات»ی برآمده از «نفی» [۳۰]. این تضادی است که می‌تواند فقط از طریق نفی اثبات‌نمایی هستی خودش حل گردد، امری که ناچار دال بر نفی آن جامعه‌ی مدنی‌ای است که در آن پرولتاریا همان‌طور که هست شکل گرفته، و نفی خود است به‌عنوان طبقه‌ای ویژه در جامعه‌ی مدنی. (همان‌طور که قبلاً دیدیم، در نگرش مارکس «شرط آزادی طبقه‌ی کارگر از میان برداشتن تمامی طبقات است.» وجود بورژوازی، به‌عنوان رسته-برای-خود [۳۱]، دقیقاً به این دلیل است که می‌تواند خوداعتلایی [۳۲]، خویش را به‌عنوان رسته‌ی ویژه و، نیز، تعالی تمامی رسته‌های دیگر را به شکل طبقه‌ی در-خود تصور نماید؛ تصویری که استقرار نظم جدیدی از جامعه را مطابق با موجودیت این طبقه‌ی در خود نیز به همراه دارد. به همین دلیل، نمی‌تواند از صورت طبقه‌ی در-خود به شکل طبقه‌ی در-و-برای-خود ارتقا یابد، از آن‌جا که شیوه‌ی موجودیت آن به مثابه طبقه‌ی در-خود صاحب حق و امتیاز ضرورتاً حفظ زیر دست بودن پرولتاریا را نسبت به بورژوازی در داخل نظم مستقر جامعه به‌طور



پیشاپیش مسلم دانسته است. به همین ترتیب، پرولتاریا تا آن‌جا طبقه‌ای در-و-برای-خود است که به‌طور عینی بتواند به‌جای فرودستی ساختاری خود و نیز فرودستی هر طبقه‌ی دیگر یک بدیل تاریخی قابل بقا بنشانند. (البته نابودی طبقات در عین حال خود پایانی خواهد بود بر فرودستی ساختاری ضروری فرد در برابر طبقه‌اش، رابطه‌ی ای که جای‌گزینش یک اتحاد غیرمتناقض جزء و کل است: یعنی فرد اجتماعی خودمیاندار [۳۳]).

پیچیدگی رشدیابنده‌ی ساختاری-تاریخی تبادل بین تضادهای ذاتی در تقسیم اجتماعی کار از یک سو، و اشکال متنوع و تجلیات نهادینه‌شده‌ی منافع شخصی متناقض از سوی دیگر را می‌توان به ترتیب اولویت در زیر جمع‌بندی کرد:

(۱) آنتاگونیسم افراد علیه افراد- بلوم/آمنیوم کتترا/آمنز [۳۴]: جنگ هریک علیه همه- باعث پدید آمدن تبعیت فرد از طبقه‌اش، و گنجیدن تمام افراد در زیر این یا آن طبقه می‌گردد؛

(۲) رویارویی بین افراد یک طبقه‌ی واحد در داخل چهارچوب کلی ساختار متناقض تقسیم کار، در جامعه با کلیت‌اش - باعث ایجاد زیرگروه‌ها، زیرطبقه‌ها، رسته‌ها و غیره، در هر سوی تضاد اصلی اجتماعی می‌شود؛

(۳) تناقض بین طبقات اصلی جامعه- مانند تضاد بورژوازی و پرولتاریا، هریک به‌عنوان طبقه‌ی-در-خود، در وهله‌ی نخست، به صورتی پیدا می‌شود که ساختار اجتماعی مستقر را زیر سؤال نمی‌برد- و با خود عامل زیرا را به همراه دارد:

(۴) تبدیل بعضی از رسته‌های ویژه و زیرگروه‌ها به گروه‌های حاشیه‌ای دستخوش فقر، یعنی تبدیل‌شان به گروه‌هایی که از آنتاگونیسم ساختاری فراگیر، البته نه به‌طور مستقیم، متأثرند، یا، در واقع، درگیرشدن آنان در این ساختار به شکلی از اشکال در هر دو طرف آن آنتاگونیسم (گروه‌های خرده

بورژوازی، خرده‌مالکان و صاحبان املاک و مستغلات فقیر [۳۵]، دهقانان و غیره؛ [و] بنا براین، مخالفت‌شان آن قدرها که علیه خود چهارچوب موجود است، متوجه گروه اجتماعی خاصی نیست، ولی این مخالفت شکل نفی انتزاعی دارد - یک نوع مخالفت خالی از تأثیر و بی رمق - چرا که قدرت‌شان عین ضعف‌شان است: یک موقعیت حاشیه‌ای که، اگرچه به آن‌ها امکان می‌دهد به‌طور توارثی موضع انتقادی علیه جامعه داشته باشند، ناچار محکوم‌شان می‌کند به آن ناتوانی که به‌روشنی در سرشت خود خواسته [۳۶] ای عقاید و ایدئولوژی آنان بارز است (از انواع نمایندگان متأخر روشنگری گرفته تا آنارشیزم، اشکال گوناگون «پوپولیسم» تا صور بی‌شمار آرمان‌شهرگرایی، چه مثبت و چه منفی و چه «نقادانه».)؛

(۵) تشدید آنتاگونیسم اجتماعی بنیادی منجر به ایجاد پرولتاریا به‌عنوان یک طبقه‌ی در-و-برای-خود می‌شود - طبقه‌ای که متعلق به جامعه‌ی طبقاتی است و با/از طریق [کل] هستی خویش مخالف آن است - بنابراین، مولد نفی کارساز تسلط طبقه می‌شود، که هم خود نابودگرانی پرولتاریا، به‌عنوان یک طبقه، را در پی دارد و هم برقراری جامعه‌ی بدون طبقه را.

شیوه‌های متعدد درگیر شدن در این آنتاگونیسم‌ها عبارت‌اند از:

(۱) «فرد تنها» (در فه‌آینزه اینزنه [۳۷]) یا فرد «کلی انتزاعی» (abstrakte Allgemeine) که انگیزه‌ی او نفع شخصی‌آنی است (یک فرد «کلی انتزاعی» است، زیرا «کلیت یا جهانشمولیت» آن «خود»ی است نامعین، انتزاعی و کلی)؛

(۲) «گروه‌های برنخه‌ای» [۳۸] (رسته‌ها، زیرگروه‌ها، اقشار و غیره) که از طریق امتیازات محدود و معین به یکدیگر متصل‌اند؛

(۳) گروه غالب محافظه‌کار، که به منافع‌اش در حفظ روابط ساختاری مستقر وابسته است؛

(۴) گروه حاشیه‌ای، که انگیزه‌اش ناشی است از منافع وی در ممانعت از قطبی شدن بیش‌تر و، بنابراین، با تشدید آنتاگونیسم اساسی اجتماعی مخالف است؛

(۵) گروه غالب پوششگر (خود-تعالی‌بخش [نک یادداشت هشتم]) یا طبقه‌ی در-و-برای-خود، که در تحول «انسان اجتماعی» [۳۹] ذی‌نفع است؛ به عبارت دیگر، در تحول هستی‌انسانی «جهانشمول انضمامی» [۴۰] («جهانشمول همبسته» یا «جهانشمول کانکریت» زیرا که جهانشمولیت یا کلیتش به صورت «خود» یا «اگو»<sup>۵۱</sup> کلی تعریف نمی‌شود، بل که مرجع تعریف آن روابط اجتماعی مشخص از لحاظ تاریخی است).

اشکال مرتب آگاهی به ترتیب با این مراحل مرتبط اند:

(۱) خود آگاهی انتزاعی، یا آگاهی صرفاً [ناشی از] خویش‌کامی فردی [۴۱]:

(۲) آگاهی رتبه‌ای [۴۲] یا آگاهی ناشی از حقوق و امتیازات خاص؛

(۳) آگاهی طبقاتی طرّاد [۴۳] یا انحصارگر، و یا آگاهی خود-کامخواه [۴۴]

از لحاظ غلبه‌ی طبقاتی [۴۵]؛

(۴) خود آگاهی غیر طبقاتی [۴۶] یا آگاهی (توهمی / فریبنده‌ی)

فراطبقاتی [۴۷]<sup>(۴۵)</sup>

(۵) وحدت کارساز خود-آگاهی طبقاتی و جز خود-آگاهی طبقاتی [۴۸]،

که خالی است از فریبندگی‌های فراباشی طبقاتی، اما در عین حال ذاتاً مخالف است با واقعیت بیگانه‌شده‌ی هستی طبقاتی. (به بیان دیگر: آگاهی طبقاتی پرولتاریایی هیچ ارتباطی با افسانه‌ی «آگاهی طبقاتی همسان» [۴۹] ندارد، که نه هرگز وجود داشته، و نه هرگز هم وجود خواهد داشت، چه

رسد به این که بتواند «متروک» گردد. خودآگاهی یا طبقه‌ی در-و-برای-خود نمی‌تواند چیزی دیگری باشد به جز آگاهی از «رسالت تاریخی» تشکیل یک بدیل تاریخی واقعی در مقابل نظم مستقرشده در جامعه: رسالتی که به‌طور قاطع ریشه در تضادهای آشتی‌ناپذیر هستی اجتماعی-تاریخی خودش دارد.)

تجزیه و تحلیل پویای مارکسی از آنتاگونیسم جامعه‌ی سرمایه‌داری- که در آن ساختارهای نظم بالاتر و جامع‌تر تضادهای مراحل پایین‌تر را همچنان دارا و تشدیدکننده‌ی آنهاست- بسا دورتر از آن که [خود] شکلی پیشینی باشد، به‌طور کامل مخالف تمامی اشکال پیشینی است. زیرا که روش‌شناسی پیشینی نمی‌تواند حاصل رویش یک درخت فلسفی خاص و روییده از درون خاک ناموجود هیچ باشد، بل که محصول تضادهای غیرقابل حل یک هستی اجتماعی معین است: آن روش‌شناسی‌یی که ناگزیر گشته تصوری معکوس از مناسبات ساختاری واقعی جامعه در خیال ترسیم کند تا بتواند شاه‌مدی پیش‌فرضانه از «نظم خردمندان»ی جامعه ارائه نماید- که درکی واژگونه از تاریخ و فهم معکوس آن است. این نکته به روشنی در ساختار فهم هگلی قابل مشاهده است:

تفکر خردمندان در باره‌ی یک موضوع، یعنی آگاهی "ایده" [۵۰]، [تفکری] کانکریت یا عینی [۵۱] است، و تا این حد منطبق است با یک معنای عملی اصیل. چنین معنایی در این حد، به خودی خود، چیزی نیست مگر معنای خردورزی [۵۲] یا ایده... . یک دولت واقعی، کلی است متشکل است از گروه‌های خاص خویش. هر عضوی از یک دولت در عین حال عضوی از گروه یادشده است، یعنی عضو یک طبقه‌ی اجتماعی، و تنها از این طریق عینی خصلت‌یابی است که وقتی در باره‌ی دولت صحبت می‌کنیم او را مورد نظر قرار می‌دهیم. خصلت

صرف او، به‌عنوان یک کلیت، بیانگر این است که وی، در آن واحد، هم یک فردِ خصوصی است و هم یک آگاهیِ اندیشه‌ورز، خواستی که در آرزوی جهانشمولیت است. مع‌هذا، این آگاهی و ارادهٔ تُهیگی [۵۳] خود را از دست می‌دهد و محتوایی پیدا می‌کند، و فقط، وقتی که از جزئیت خود آکنده می‌شود، یک واقعیت زیستمند پیدا می‌کند؛ این جزئیت به معنای تعینی خاص و تعینی به مفهوم موقعیت طبقاتی است... از این رو فرد واحد سرنوشت زیستی و واقعی خود را برای جهانشمول بودن، تنها وقتی به دست می‌آورد که وی عضوی از یک مجموعه یا پیکره‌ی اجتماعی [۵۴]، یک جامعه و غیره می‌شود. و بدین طریق، بسته به توان مهارت‌هایش، وارد هر طبقه‌ای می‌شود که مناسب وی است - طبقه‌ای که شامل طبقه‌ی کارمندان دولت هم هست. (۴۶)

به‌طوری که می‌توان دید، سرچشمه‌ی گروه‌گرایی و واقعی قیاس پیشینی «ایده»ی جهانشمولیت است، تا بتواند با موفقیت با عامل دومی [ایده‌ی جهانشمولیت] از طریق «وساطت» خیالی [۵۵] یک «امکان» انتزاعی - یعنی یک بُن‌انگاره‌ی توخالی [۵۶] - و به بیان دیگر، اکتساب فردی جهانشمولیت از طریق ورود به هر طبقه‌ای «بر اساس درجه‌ی مهارت خود» - به آشتی برسد. ما مجازیم که تضاد بین گروه‌گرایی و جهانشمولیت را در نقطه‌ی معجزه‌آسای ناپدیدشدن آن درک کنیم: گروه‌گرایی به‌عنوان یک بن‌انگاره‌ی پیشینی به منصفی ظهور می‌رسد و سرنوشت‌اش پر کردن خلاء جهانشمولیت است و [بعد] بلافاصله از حالت گروه‌گرایی صرف خارج می‌شود. لذا، تضاد بین گروه‌گرایی و جهانشمولیت - که گاه مشهود و گاه نامشهود است - اکنون دیگر از میان رفته است، در حالی که گروه‌گرایی واقعی باقی و برجاست تا «سرنوشت زنده‌ی جهانشمولیت» باشد. این روش استنتاج پیشینی، بر پایه‌ی وارونه کردن خیالی روابط واقعی قرار دارد که هگل را قادر می‌سازد (الف) توهم را جانشین

واقعیت کند و این واقعیت را که فضای سیاسی «جهانشمول»، که اساساً به توسط گروه‌گرایی مالکیتِ خصوصی و رویارویی طبقاتی معین می‌شود، و نه بالعکس آن، مخدوش نماید؛ و از این طریق چنین «توهمی ایجاد کند که [گویا] دولت مُعین (تعیین کننده) است نه مُعین (تعیین شده) و آن را به یک قانون پیشینی ارتقاء دهد؛»<sup>(۴۷)</sup> (ب) یک «راه حل» نظری برای تضادهای میان گروه‌گرایی و جهانشمولیت، «واقعیت» و «صورتِ ظاهر»، تولید کند؛ (ج) و نیز سرشت واقعی فضای سیاسی را مخفی کند: قلب ماهیت گروه‌گرایی ذاتی به جهانشمولیت رسمی که مستقیماً از «ایده» نشأت می‌گیرد.

در نظر مارکس جهانشمولیت یک ایده نیست - چه رسد به این که یک [مقوله‌ی] ثابت پیشینی [۵۷] باشد با هدف پوشش برای قلب ماهیت قابل تصور منافع جانبدارانه - بل که یک حرکت واقعی است: یک ضرورت تاریخی ذاتی در وضعیت و تضادهای عینی ملموس تحول اجتماعی که به‌طور تجربی قابل اثبات اند. مارکس در مورد نظام مساوات کامل اجتماعی می‌نویسد:

نظامی که مردم‌گرا و تحقق‌بخشنده‌ی مساوات است، برای ماست، نه برای امور دولتی که باید مستقر شود. ایده‌آلی است که واقعیت باید خود را با آن تطبیق دهد. ما چنین نظامی را یک حرکت واقعی می‌خوانیم، که وضعیت موجود امور را از بین می‌برد. شرایط این حرکت از واقعیت موجود زاییده می‌شود. علاوه بر این توده‌ی کارگران فاقد مالکیت ... پیش شرط بازار جهانی است از طریق رقابت. بنابراین پرولتاریا می‌تواند تنها به صورت تاریخاً جهانی وجود داشته باشد، همان طور که نظام مساوات اجتماعی، و فعالیت آن، فقط می‌تواند موجودیت تاریخاً جهانی داشته باشد. موجودیت تاریخاً جهانی / فرد، یعنی

موجودیت افرادی که مستقیماً [با کل موجودیت خود] متصل اند به تاریخ جهان.<sup>(۴۸)</sup>

این مفهوم از تاریخ جهان، بازار جهانی و تحول انسان اجتماعی واقعی - که سه وجه بسیار تنگاتنگ و مرتبط از موضوع غامض حرکت به سوی جهانشمولیت است - در تمامی آثار مارکس از سال ۱۸۴۴ به بعد برجسته است. به‌راستی این مفهوم در تئوری وی تا آنجا دارای اهمیت بسیار اساسی و کلی است که، مطابق طرح اولیه‌ی کار او سرمایه می‌بایست بالغ بر شش جلد می‌شد تا در اوج خود به تحلیل بازار جهانی پردازد. (نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به انگلس، دوم آوریل ۱۸۵۸). به هر صورت متأسفانه، بسیاری از تفسیرهای گذشته از کارهای مارکس، به‌طور یکپارچه این موضوع را نادیده گرفته‌اند، و اعتبار تزیهای خاصی را در داخل یک چهارچوب کاذب تمامیت‌نما، که آفریده‌ی خودشان بود، به صورت نگرشی یکجانبه و سترون از سوی مارکس ارائه دادند.

به‌عنوان مثال، اندیشه‌ی مارکس در مورد رهایی طبقه‌ی کارگر، که ضرورتاً در بر گیرنده‌ی نابودی تمام طبقات است، اگر فقط به مرزهای تنها یک طبقه محدود شود، به صورت یک بن‌انگاره‌ی مطلق [۵۸] - دستور مطلق [پیش‌فرضی ۵۹] - در می‌آید. موضع اما در چهارچوب ارزیابی مارکسیستی اساساً متفاوت است.

هرقدر مناطق [تمدنی] جداگانه‌ی مؤثر بر یکدیگر، در جریان تحول و تکامل گسترش می‌یابند، جدایی اولیه‌ی ملت‌های مجزا هم، در تحت تأثیر شیوه‌ی تکامل‌یافته‌ی تولید، معاملات و تقسیم کار میان ملل مختلف - که طبیعتاً توسط این عوامل حاصل می‌گردد - ناپدیدتر و تاریخ نیز به‌طور بیش‌تری جهانی می‌شود. بنابراین، به‌عنوان مثال، اگر در انگلستان ماشینی اختراع شود، کارگران بی‌شماری، مثلاً در هندوستان و چین، هم گرسنه می‌شوند و شکل موجودیت این امپراتوری‌ها هم تغییر می‌کند. این اختراع

به صورت یک واقعیت تاریخی جهانی در می‌آید... از این‌جا چنین نتیجه می‌شود که تغییر شکل تاریخ به صورت تاریخ جهانی یک انتزاع صرف توسط «خودآگاهی» نیست، روح جهان، یا هر نوع شیخ متافیزیکی دیگر نیست، بل که عملی کاملاً مادی، تجربی و قابل اثبات است - عملی که هر فرد آینده و رونده، پوشنده و خورنده شاهدهی بر آن است.<sup>(۴۹)</sup>

وجه مهم دیگری از این مسأله تحول ابزار تولید است در تحت شرایط تقسیم بین‌المللی کار و نتایج و اثرات آن بر تحول اجتماعی - اقتصادی جهان: به یمن استفاده از ماشین‌آلات و نیروی موتور [و نظایر آن]، تقسیم کار چنان ابعادی پیدا کرده که صنعت در مقیاس کلان از محدوده‌ی ملی خارج شده، کاملاً به بازار جهانی پیوسته، و نیز به تبادلات و تقسیم بین‌المللی کار وابسته گشته است.<sup>(۵۰)</sup>

به همین منوال مارکس در سرمایه قوانین درونی این تحول را در اقیانوس جهانی جمع‌بندی می‌کند:

این سلب مالکیت [سلب مالکیت‌کنندگان]<sup>[۶۰]</sup> توسط عملکرد قوانین ذاتی خود شیوهی سرمایه‌داری است به وسیله‌ی تمرکز سرمایه. سرمایه‌دار همیشه تعداد زیادی را از بین می‌برد. دوش به دوش این تمرکز سرمایه یا این سلب مالکیت از انبوهی از سرمایه‌داران توسط اندکی معدود، عوامل گوناگونی در مقیاسی دائماً رشدیابنده تحول می‌یابند. این عوامل عبارت‌اند از: شکل تعاونی فرایند کار، کاربست فنی آگاهانه‌ی علم، روش‌های علمی زراعت، تغییر شکل ابزارهای تولید به ابزارهای کار گروهی، که فقط به‌طور جمعی قابل استفاده‌اند، اقتصادی کردن تمام روش‌ها و ابزارهای تولید بر پایه‌ی مورد استفاده‌شان به مثابه ابزارهای تولیدی مرکب، یعنی کار اجتماعی



شده، گرفتار کردن تمام مردم در شبکه‌ی بازار جهانی، و همراه با این‌ها، ویژگی بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری.<sup>(۵۱)</sup>

بنابراین، تحول به سوی جهانشمولیت از ساخت‌های جزئی‌تر، شبیه به رسته، تا طبقات جامع، از محدودیت‌های محلی تا گستره‌های تاریخ جهان و غیره، از توسعه‌ی صنعت در سطح کلان و تجارت جهانی، تا تمرکز سرمایه و ایجاد و استقرار بازار جهانی منطبق و همسرشت با آن، و نیز از تحول تقسیم و اجتماعی کردن کار در سطح جهانی جدایی ناپذیر است.

نهایتاً کل مسأله به اوج حیاتی تقسیم کار می‌رسد، زیرا تقسیم جامعه به طبقات در فعالیت تولیدی بیگانه‌شده، که شکل تقسیم اجتماعی کار را می‌گیرد، ریشه دارد. لذا، از خودبیگانگی-زدایی فعالیت تولیدی، امحاء طبقات و نابودسازی تقسیم کار فقط وجوه مختلف یک فرایند یگانه‌اند. بنابراین، مسلم فرض کردن «جامعه‌ی بی‌طبقه» هنگامی که تقسیم کار محفوظ و اعمال می‌گردد، چیزی نیست جز تناقضی منطقی شبیه به «سه گوشه‌ی چهارپهلوی» [۶۱] و «مساوات‌خواهی نظامی اجتماعی که وعده‌ی سرخرمن است».

تا زمانی که «کار به‌طور داوطلبانه تقسیم نشده»<sup>(۵۲)</sup> اما، در عوض، به توسط نوعی فرایند «طبیعی»، در چهارچوب رقابت و رویارویی بین‌المللی، تنظیم گشته، باید ساختارهای اجتماعی‌یی وجود داشته باشند که بتوانند به مردمی که خالق جامعه هستند، تقسیم کار ساختاری را (نه فقط به‌طور فونکسیونل<sup>[۶۲]</sup>) تحمیل کنند. و این گونه ساختارهای تقسیم کار اجتماعی به‌طور سلسله‌مراتبی، که تحمیلی‌اند، دقیقاً دارای معنای طبقاتی هستند.

روشن است که از میان بردن تقسیم ساختاری کار به حسن نیت افراد روشنفکر بستگی ندارد، بل که به بلوغ برخی شرایط خاص و عینی در سطح جهانی مربوط است. رابطه‌ی بین کار فونکسیونل (داوطلبانه) صرف و تقسیم ساختاری (تحمیل

شده‌ی) کار همان رابطه‌ی بین شیء‌گردانی [۶۳] و از خود بیگانگی است. پیشرفت بشر بدون شیء‌گردانی که الزاماً به تقسیم کار فونکسیونل [داوطلبانه] مربوط است، غیر قابل تصور است. به علاوه، تا مرحله‌ی خاصی از تحول بشر، فعالیت تولیدی خود-شیء‌گردان [۶۴] نمی‌تواند بدون اتخاذ یک شکل بیگانه شده، یعنی، بدون تقسیم فونکسیونل کار که ضرورتاً به شکل ساختاری اجتماعی هم در آید، حادث شود.

این ضرورت تاریخی امتزاج بین شیء‌گردانی و از خود بیگانگی، یعنی تقسیم کار فونکسیونل و ساختاری که منجر به تبعیت ساختاری کار از سرمایه می‌شود، به هر حال، یک ضرورت زایل‌شونده هم هست [۶۵] همان گونه که تمام ضرورت‌های تاریخی این گونه‌اند. این زوال در جریان تحول تولید، که با خود نه تنها تمرکز سرمایه را می‌آورد، بل که همزمان اجتماعی کردن فرایند کار را نیز، در مقیاسی که در گذشته غیرقابل تصور بود، به همراه دارد، ظاهر می‌شود و تنظیم‌کننده‌های ساختاری-اجتماعی لازم قبلی فرایند تولید-طبقات-را به زنجیرهای ناهمزمان و کهنه بر اندام پیشرفت تولیدی آینده تبدیل می‌کند (مسابقات تسلیحاتی، با تمام تبعات جهانی‌شان، یکی از عوامل بنیانی است که باید در این ارتباط در نظر گرفت).

تولید فرد اجتماعی هم شبیه به فرایند آزادسازی جامعه از طبقات است، طبقاتی که در واقع چیزی نیستند جز شیء‌گشتگی بیگانه شده‌ی بعد اجتماعی انسان. مع‌هذا، از آنجا که خود طبقات شکل گرفته‌اند و به‌طور دائم مطابق با تقسیم ساختاری کار در سطح بین‌المللی تداوم پیدا می‌کنند، این آزادسازی فرد اجتماعی از شرایط خودشیء‌گشتگی از خودبیگانه‌شده در جامعه‌ی طبقاتی، ناچار، به نوبه‌ی خود، بر نابود کردن روزافزون تقسیم کار در مقیاس جهانی دلالت دارد.

## بخش چهارم: نتیجه

بنابراین، تئوری عینی آگاهی طبقاتی چیست؟ مطابق قول نویسنده‌ی تاریخ و آگاهی طبقاتی، عبارت است از:

**تئوری امکان عینی این آگاهی**، و این که آیا عملاً امکان دارد که آگاهی طبقاتی عینی به واقعیت پیوندد. این مسأله تا کنون فقط در اندیشه‌ی افراد استثنایی حادث شده (به‌عنوان مثال، رجوع شود به پیش‌بینی‌های کاملاً غیریوتوپیایی مارکس در باره‌ی مسائل دیکتاتوری [پرولتاریا]، اما امروزه این مسأله واقعاً برای کل یک طبقه مطرح است: مسأله‌ی دگرگونی درونی پرولتاریا و ارتقاء آن به سطحی که بتواند رسالت تاریخی‌اش را عملی کند. این بحرانی عقیدتی است که باید قبل از این که راه حلی برای بحران اقتصادی جهانی پیدا شود، حل گردد. [۶۶]<sup>(۵۳)</sup>

در مورد تأکید بر شرایط امکان عینی، که اهمیت اساسی در این مسائل دارد، نباید شک کرد. اما تئوری عینی آگاهی طبقاتی نمی‌تواند چیزی باشد جز ضرورت تاریخی - در مفهوم دیالکتیکی آن - و نه صرفاً یک/امکان. یک «امکان عینی» که به صورت ضرورت تاریخی عملی تعریف نشده باشد، نه عینی است و نه امکان‌پذیر. همین طور، ما با یک «بحران عقیدتی» روبه‌رو نیستیم که «قبل از پیدا شدن راه حل عملی» باید حل شده باشد. مسأله عبارت است از بحران اجتماعی جهانی ما که حل آن ناچار، و در عین حال، حل بحران عقیدتی دائماً روبه‌رشد را، که یکی از جوانب [یا «آن‌های»] اساسی و هم‌مُعین [۶۷] آن است، ضروری می‌سازد - بحرانی که حل آن نه قبل از حل بحران جهانی، بل که باید در جریان فرایندی به سوی ساختن راه‌های عملی چاره‌گر تحقق یابد.

تئوری عینی آگاهی طبقاتی، پیش از هر چیز، بر ارزیابی مسائل پیچیده‌ی خود، بر پایه‌ی درک جهانی مارکسی از سرمایه‌داری، به‌عنوان نظام عملاً جهانی، دلالت دارد.

این بدان معناست که حتی آن دسته بر خورده‌های اجتماعی را، که ظاهراً پدیده‌های کاملاً محلی هستند، باید در رابطه با کلیت عینی مرحله‌ی تحول اجتماعی-اقتصادی مفروض در نظر گرفت. بدون تلاش و اقدام آگاهانه برای ایجاد ارتباط میان پدیده‌ی خاص اجتماعی با جریان‌های عمومی و ویژگی‌های سرمایه‌داری، به مثابه نظام جهانی، اهمیت آن‌ها یا پوشیده می‌ماند و یا، به‌طور نامتناسبی، دست‌خوش بزرگ‌نمایی می‌شود و حتی قوانین عمومی-مانند قانون حمایت از تنگدستان [۶۸]، تقلیل نرخ بهره، و غیره، که فقط در مقیاس جهانی ارزش دارد- چیزی به نظر نمی‌رسند جز تصورات و تخیلات انتزاعی. مارکس مکرراً تأکید می‌کند که تمام قوانین در تحت تأثیر شرایط خاص و متنوعی که در حوزه‌ی عمل‌شان در تحت تأثیر و تعامل هم هستند- از طریق وساطت‌های دیالکتیکی پیچیده- به مقدار قابل توجهی این قوانین را تعدیل می‌کنند که کلیت نظام اجتماعی موجود را نیز در بر می‌گیرد. و به فرضِ تفوق نیروهای تعدیل‌کننده‌ای که به قدر کافی قدرتمند باشند، راه‌هایی استثنایی ممکن است پیدا شود، بدون آن که بر اعتبار خود قوانین عمومی کم‌ترین اثر را بگذارد. به‌عنوان مثال: مارکس انتظار داشت که انقلاب‌های سوسیالیستی در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری وقوع یابد، اما، در عین حال، تأکید کرده بود که امکان دارد انقلاب در روسیه و در خاورزمین رخ دهد. در حالت اخیر، شرایط خاصی باید غالب می‌شد تا این امر منجر به وقفه در نظام سرمایه‌داری جهانی در یک کشور عقب مانده شود- از جمله، مثلاً بسته شدن عملی مرزهای اجتماعی-اقتصادی در روسیه‌ی تزاری، در جریان جنگ جهانی اول، که تضادهای داخلی روسیه را تشدید کرده بود و در آستانه‌ی شکست- یعنی زمانی که جابه‌جایی یا توزیع فشارهای تراکم‌یافته از طریق کانال‌های خارجی شدیداً به بن بست رسیده بود- به مرز انفجار رسید. همین‌طور بود در چین. لذا، این نتیجه‌گیری که وقوع آن انقلاب‌ها نظریه‌ی مارکس را رد می‌کند و اعتبار تجزیه و تحلیل‌های وی را محدود به کشورهای

توسعه‌نیافته می‌سازد (یعنی به کشورهایی که گفته می‌شود در آن‌ها فقر به قدری قوی بود که آگاهی سیاسی مردم را به نفع عمل انقلابی در تحت تأثیر قرار می‌داد)، ناشی از عدم توجه به نکته‌ی بدیهی زیر است: این انقلاب‌ها درست در بحبوحه یا بلافاصله بعد از جنگ جهانی بزرگ امپریالیستی رخ دادند و در تحت آن شرایط، زمانی که قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری به علت تضادهای داخلی و خارجی نتوانستند متحدانه علیه آنان اقدام کنند، موفق شدند. اعتبار تجزیه و تحلیل عمومی مارکس، مثل همیشه، به قوت خود باقی است، زیرا این تجزیه و تحلیل نه مربوط به کشورهای «توسعه یافته» است و نه مرتبط با کشورهای «توسعه نیافته»؛ در حقیقت مارکس این کشورها را جدا از هم در نظر نمی‌گیرد، بل که نظام جهانی سرمایه‌داری را در کلیت خود و با تمام تضادهای ساختاری ذاتی آن در مطمح نظر قرار می‌دهد، هرچند که ممکن است [این تضادها] دارای اشکال «استثنایی» خاص باشند- که در واقع باید چنین باشد- تضادهایی که در زمان‌های مختلف و در وضعیت‌های اجتماعی-اقتصادی متفاوت با درجات مختلف صنعتی شدن موجودیت می‌یابند و مورد توجه مارکس نیز بوده‌اند. در یک چهارچوب ارجاعی عینی دیالکتیکی، «استثنائات» عامل و مؤثر سازنده‌ی «قوانین» عمومی‌اند که، در فرایندی از تعاملات پایان‌ناپذیر، به «استثنائات» جدید و «قوانین» جدید بدل می‌شوند و، بنا براین، هم تعدیل‌کننده‌اند (واقعیت‌بخشنده [۶۹]) و هم خود مفهوم کلی را مورد تحکیم و تأیید قرار می‌دهند.

سرشت و نقش گروه‌های اجتماعی متفاوت را فقط در داخل این چهارچوب جامع تحلیلی، که واقعیت‌ها را قویاً برجسته می‌کند و مورد تأکید لوکاچ قرار گرفته، می‌توان درک کرد:

بورژوازی و پرولتاریا یگانه طبقات ناب جامعه‌ی بورژوازی هستند. یعنی یگانه طبقاتی که وجود و تحول‌شان به تمامی بر تکامل فرایند مدرن تولید استوار است و هرگونه برنامه‌ای برای سازمان‌دهی مجموع جامعه، صرفاً بر

اساس وضعیت زندگی آنان **تصورپذیر** است. نگرش طبقات دیگر (خرده بورژوازی، دهقانان) از آن رو مبهم و سترون است که هستی مُتَین آنان به تمامی بر نقش و جایگاهشان در فرایند تولید سرمایه‌داری استوار نیست، بل که با بازمانده‌های جامعه‌ی [فئودالی] پیوندی ناگسستنی دارد. بنابراین، آنان خواستار پیشبرد تکامل سرمایه‌داری یا فراروی از آن نیستند، بل که می‌کوشند سرمایه‌داری را به‌طور کلی به عقب بازگردانند و یا از شکوفایی همه‌جانبه‌اش جلوگیری کنند. منافع طبقاتی آنان بر عوارض تکامل سرمایه‌داری و جلوه‌های جزئی جامعه متکی است، نه بر خود این تکامل و ساختار مجموع جامعه.<sup>(۵۴)</sup> [۷۰]

این اصل دقیقاً در ارتباط با آرایش اجتماعی جهانی-بین‌المللی معتبر است و، از این لحاظ، اهمیت استراتژیک عملی بسیار مهمی دارد؛ علت این است که ارزیابی اهمیت استراتژیک مرتبط به گروه‌های اجتماعی مختلف در درون مرزهای محدود ملی، هر قدر هم که بزرگ باشند، تا جایی که مناسبات محلی قدرت خارج از حوزه جریان‌های جهانی قرار گیرند، تنها موجد استراتژی‌های توهمی می‌گردند، که در نهایت، ناگزیر، موفقیت‌های گذرای گروه اجتماعی حاشیه‌ای تاریخاً جهانی را-هر قدر هم که برجسته باشند- خنثی می‌کنند. (توجه کنید به شکست فاجعه‌بار انقلاب مکزیکی). جنبش‌های اجتماعی دهقانی در عصر سرمایه‌داری جهانی فقط در کشورهایی امکان پیروزی داشت که در آن‌ها خودجوشی ذاتی شورش‌های دهقانی به اندازه‌ی کافی با استراتژی پرولتری، به‌عنوان تنها آلترناتیو تاریخی ارزشمند جهانی در برابر نظام تولید سرمایه‌داری، پیوند خورده باشند (مانند چین و کوبا). این نکته زمانی برجسته‌تر می‌شود که آن را از زاویه‌ی این واقعیت در نظر گیریم که توان عددی و سازمانی طبقه کارگر در این کشورها در زمانی که این جنبش‌ها حرکت خود را در راه پیروزی آغاز کردند، تقریباً ناچیز بود.<sup>(۵۵)</sup> به هیچ وجه تصادفی نیست که

ایدئولوژی‌های «پوپولیستی» یا عوام‌محور [۷۱] در همه‌جا یا مسخ شده‌اند و به‌صورت یک شکل سترون اُبلومویسم روشن‌فکرانه‌ی سترون در آمده‌اند، یا این که به صورت نظامی از عقاید - که نمونه هایش مثلاً طیفی از افکار چرنیشفسکی تا پلخانوف در روسیه را در بر می‌گیرد- در آمده‌اند، عقایدی که به راحتی می‌توان آن‌ها را به مارکسیسم متصل نمود. بنابراین، آگاهی طبقاتی لازم عبارت است از شناخت برتری اجتماعی - تاریخی عینی از چشم‌اندازهای استراتژیک جهانی طبقه‌ی کارگر، هم در وجه مثبت آن و هم در وجه منفی آن: یعنی هم به‌عنوان نفی بنیادی نظام سرمایه‌داری و هم به‌عنوان اصل سازمانی مثبت تولید بر پایه‌ی رهایی ساختاری کار.

بیش از این نمی‌توان تأکید کرد که: این‌ها همه به معنی «همگونی» و «همشکلی» نیست. درهم‌پیچیدگی گنج‌کننده‌ی فاکتورهای عمل‌کننده‌ی اجتماعی-ساختاری، که در بالا بدان‌ها اشاره شد، صرفاً یک ویژگی نظری یا تئوریک نیست، بل که مربوط است به خود عمل اجتماعی. تجلی این پیچیدگی به صورت قشربندی‌های اجتماعی غامض است که منافع برخه‌ای معین آن در آگاهی احتمالی قشری در هر زمان خاص بازتاب یافته است. اما مجدداً لازم است که این مسائل در برابر پس‌زمینه‌ی پویای تغییر و تبدلات در نظر گرفته شوند، تغییراتی که در مقیاس وسیعی رخ داده و رخ نیز خواهند داد؛ به دلیل این که گرایش عینی و ذاتی موجود در سرشت سرمایه- که رشد آن هیتتی نظامی جهانی همراه با تمرکز و تحرکات شدید و استفاده‌ی دم‌افزون از فناوری و علم دارد - تابعیت اجتماعی-ساختاری-عمل‌کننده‌ی کار به سرمایه را تضعیف و آن را به امری نابهنگام یا زمان‌پریش [۷۲] مبدل می‌سازد. در واقع هم اکنون شاهد این هستیم که اشکال سنتی ساختارهای سلسله‌مراتبی موجود در تقسیم کار فونکسیونل، در تحت تأثیر تمرکز روبه افزایش سرمایه و تخصصی شدن کار، رو به زوال دارد. در این مقاله، صرفاً به چند مورد از تغییرات مهم اشاره می‌کنم:

(۱) بالا رفتن آسیب‌پذیری سازمان‌های صنعتی معاصر در مقایسه با کارخانه‌های سده‌ی نوزدهم. (آن چیزی که معروف است به اعتصابات گربه‌ی وحشی [۷۳] بدون در نظر گرفتن زیرساخت‌های اقتصادی و فنی که امکان می‌دهد یک دسته از کارگران حتی تمام یک شاخه از صنعت را با تبعات بالقوه‌ی سنگین از کار بیندازند، دیگر قابل تصور نیست.

(۲) اتصال اقتصادی شاخه‌های گوناگون صنعتی به نظامی که بخش‌های مختلف آن به شدت به هم وابسته و در عین حال بسیار گسترده‌اند، همراه با ضرورت دم‌افزون حفاظت از تداوم تولید در کلیت نظام‌مند خودش. (هرقدر که سیستم از نظر چرخه‌ی بازتولید به خود فشار آورد و دامنه‌ی عملش گسترده‌تر شود، ضرورت تداوم چرخه‌ی تولید نیز بیش‌تر می‌شود، و هر نوع اختلالی منجر به فشار بیش‌تر و حتی سایه‌ی شوم قطع موقت چرخه‌ی کار افزون‌تر می‌گردد.) و «شاخه‌های حاشیه‌ای» [۷۴] دائماً کم‌تر می‌شوند، زیرا که تبعات پیچیدگی‌های صنعتی سریعاً و، به صورت واکنش زنجیره‌ای، از یک بخش به تمام بخش‌های دیگر سرایت می‌کند. در نتیجه، از آن پس «صنایع بی‌مشکل [یا سالم] [۷۵]» وجود نخواهد داشت. جای تشکیلات اقتصادی پدرسالارانه [۷۶]، به‌طور غیرقابل‌برگشت، توسط «شرکت‌های انحصاری چندجانبه» [۷۷] و «ابشرکت‌های چندرشته‌ای» [۷۸] اشغال می‌گردد.

(۳) میزان رشد «زمان اضافی» [۷۹] اجتماعی (یا «زمان آزاد فرادست» [۸۰])<sup>(۵۶)</sup> که عرفاً زمان تفریح نامیده می‌شود، مسأله‌ی حفظ قسمت بزرگی از جمعیت را، که از توان فکری خود جدا شده و در ناآگاهی لاقیدانه زیست کنند، به‌طور دم‌افزونی عبث و عملاً ناممکن می‌کند. در تحت تأثیر تعدادی از عوامل اجتماعی-اقتصادی نیرومند، کاریزمای کهنه‌ی نخبگان روشنفکری از هم اکنون برای همیشه ناپدید شده است. همین‌طور افزایش بی‌کاری بالقوه و بالفعل روشنفکران و بدتر شدن شکاف بین آنچه که فرد خود را از طریق تحصیل برای آن آماده کرده و



آنچه که واقعاً در فرصت‌های استخدامی به کف آورده، حفظ و تداوم تبعیت بی‌چون و چرای اکثریتِ وسیع روشنفکران را از قدرت مشکل‌تر ساخته است و می‌سازد.

(۴) کارگر به‌عنوان مصرف‌کننده در حفظ گردش بی‌خلل تولید به‌طور روزافزون اهمیت بیش‌تر می‌یابد. با این حال کارگران کاملاً از کنترل بر تولید و توزیع مثل همیشه برکنارند- گویی هیچ چیز در دنیای اقتصادی در جریان یکی دو سده‌ی گذشته اتفاق نیفتاده است. این تضادی است که پیچیدگی‌های بیش‌تری را برای نظام تولیدی مستقر، که بر پایه‌ی قشربندی تقسیم اجتماعی کار قرار دارد، به بار می‌آورد.

(۵) استقرار مؤثر سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام جهانی در هم‌پیچنده [۸۱] از نظر اقتصادی، تا حد زیادی، به ازبین بردن و پاشاندن ساختارهای قشربندی‌شده و کنترل سنتی تاریخاً شکل‌گرفته، کمک می‌کند، ولی نمی‌تواند یک نظام متحد اجتماعی و کنترل سیاسی در مقیاس جهانی را جانشین آن سازد. (تا آن‌جا و در این معنا که سرمایه قدرت بالادست را داشته باشد، حکومت جهانی یک رؤیای ناشدنی آینده‌شناسانه [۸۲] باقی می‌ماند.) «بحران هژمونی یا بحران دولت در تمام زمینه‌ها» (گرامشی) به یک پدیده‌ی واقعاً بین‌المللی مبدل شده است.

در آخرین تحلیل، تمامی این نکته‌ها در باره‌ی مسأله‌ی کنترل اجتماعی است. در جریان تحول بشر کارکرد مدیریت و کنترل اجتماعی که از پیکر اجتماعی آن بیگانه و به سرمایه منتقل شده، توانسته است قدرت دسته‌بندی مردم را در یک شکل عملی-ساختاری سلسله‌مراتبی بر طبق میزان مشارکت کم یا بیش آن‌ها در کنترل تولید و توزیع به دست آورد. اگرچه طنز قضیه در این است که گرایش عینی ذاتی در تحول سرمایه‌داری و تمامی حوزه‌هایش - از تکه پاره کردن مکانیکی جریان کار تا ایجاد سیستم‌های خودکار،<sup>(۵۷)</sup> از تجمع محلی سرمایه تا تمرکز آن به صورت یک سیستم جهانی مستمراً گسترش یابنده و خوداشباع‌گر [۸۳]، از تقسیم کار برخه‌ای و محلی تا تقسیم کار جامع بین‌المللی، از مصرف محدود تا مصرف انبوهی که مصنوعاً با

دستکاری ایجاد شده و در خدمت چرخه‌ی بازتولید جامعه‌ی کالایی دائماً شتابگیر در آمده است، و از داشتن زمان آزاد که محدود به عده‌ی محدود و خاصی است تا تولید انبوه دینامیت اجتماعی [۸۴] یا تجمعات پرغوغای اجتماعی به صورت سازمان دادن «پدیده‌های تفریحی و جذاب اجتماعی» در مقیاس جهانی - چیزی را به‌عنوان نتیجه با خود به همراه دارد که نقطه‌ی مقابل سرمایه است. زیرا که در این فرایند توسعه و تمرکز، قدرت کنترلی که در سرمایه کارسازی شده همان چیز یا امر *بالفعلی* است که مجدداً به پیکر اجتماعی به مثابه کل آن منتقل می‌شود، حتی اگر به روشی لزوماً غیرخردمندانه باشد که به یمن غیرمنطقی بودن ذاتی خود سرمایه است. این نکته که کنترل واقعاً متزلزل از نقطه نظر سرمایه به صورت «گروگان‌گیری مردم برای باج‌گیری» تعریف شده، در خود واقعیت کم‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند؛ زیرا باج‌گیری از سرمایه‌داری قرن نوزدهم حتی با ارتشی از خرابکاران هم ممکن نبود، چه رسد به «مشتی» از این خرابکاران. در این جا با پیدایش یک تضاد اساسی روبه‌رو هستیم: تضاد بین از دست دادن عملی کنترل و شکل استقرار یافته‌ی کنترل، یعنی سرمایه، که دقیقاً به واسطه‌ی سرشت خود، نمی‌تواند چیزی باشد به‌جز کنترل، زیرا که خود از طریق شیئی گشتگی بیگانه‌شده‌ی نقش یا کارکرد کنترل به مثابه یک پیکره‌ی شیئی گشته و به‌طور جدا و مخالف با پیکره‌ی اجتماعی ایجاد شده است. بنابراین، جای تعجب ندارد که در سال‌های اخیر ایده‌ی کنترل کارگران در بسیاری از نقاط دنیا اهمیت یافته است.

بنابراین، اختلاف اساسی بین آگاهی طبقاتی احتمالی و الزامی این است که آگاهی نخست فقط به جنبه‌های پراکنده و منفک این تضادها اشاره و مصداق درک دارد، در حالی که دومین آگاهی مظهر درکی است در ارتباط مرکب و به‌هم‌پیوسته، یعنی در به‌هم‌پیوستگی [۸۵] و ترکیب آن‌هاست که مفهوم می‌شود، یعنی به‌عنوان ویژگی‌های لازم نظام جهانی سرمایه‌داری. حتی موقعی که مقیاس نسبتاً وسیعی در دستور کار

آگاهی است، آگاهی نخست در سطوح محلی محدود و درگیر می‌شود، در حالی که دومی، یعنی الزامی، با متمرکز شدن روی مسأله‌ی کانونی و استراتژیک کنترل اجتماعی، متوجه و معطوف به حل جامع مسائل است - حتی در زمانی که اهداف مبرم و فوری آن محدود باشد. (مثلاً اقدام به نگهداری یک کارخانه در تحت کنترل کارگران در زمانی که کارخانه زیر تیغ عقلایی کردن سرمایه‌داری قرار دارد.)

ضرورت تاریخی تحول آگاهی [الزامی] در تضادهای عینی نظام اجتماعی - اقتصادی موجود قرار دارد که برای آن باید یک بدیل استراتژیک جهانی ایجاد شود. بدین معنا، آگاهی طبقاتی الزامی عبارت است از آگاهی از ویژگی جهانی بودن هر نوع بدیل تاریخی پایدار و مناسب به جای روابط تولیدی نظم مستقر و موجود. آن‌هایی که در پی انکار تحول این آگاهی هستند باید ابتدا ثابت کنند که نظام جهانی سرمایه‌داری یا خالی از تضادهای عمده است، و یا می‌تواند بر تمام تضادها در هر شرایطی فائق آید.

تکامل آگاهی طبقاتی الزامی بیانگر صورت شکل گرفته‌ی یک « بستگی همجنس روانشناختی» [۸۶] نیست - که همان طور که دیدیم، خود یک افسانه است - بل که عبارت است از ایجاد یک برنامه‌ی عملی پایدار که باید انواع گروه‌های خاص را با انواع گوناگونی‌هایش، در اشکال مختلف سازمانی لازم آن، در بر گیرد. عدم ظهور گودویی که عبارت باشد از بستگی روانشناختی مشترک، موضوعی است برکنار از اهمیت. چیزی که انواع گروه‌های اجتماعی را در یک وضعیت تاریخی مناسب به هم می‌پیوندد - مثلاً در زمان اعتصاب عمومی - قدرت روانشناختی مرموزی نیست، بل که عبارت است از برنامه‌های عملی عمده‌ای که حاصل تجربه‌ی واقعیت تبعیت از ساختاری مشترک توسط گروه‌های گوناگون است و مسأله‌ی مهم آن سرمایه است. همچنین، تحول ضروری تاریخی آگاهی طبقاتی دقیقاً مرکب است از تبیین شفاف

مجموعه‌ای از اهداف استراتژیک که مرتبط و مطابق است با موقعیت ساختاری عینی گروه‌های اجتماعی که آن اهداف را تعریف و فرموله می‌کنند.

در نتیجه، باید تأکید کرد که ضرورت تاریخی موجود در مسأله به هیچ وجه مربوط به انواع مکانیستی تقدیرگرایی نیست؛ زیرا، اگرچه صحنه‌ی اجتماعی تاریخی، که در آن آگاهی الزامی تاریخی زاده می‌شود، بدون شک، تعیین‌کننده‌ی حوزه‌ی عمل فردی و، نیز، مشخص‌کننده‌ی جهت عمومی تحول است - نه میزان و اشکال تغییرات را تعیین می‌کند و نه، در واقع، سرشت و میزان *جان‌فشانی* انسانی را که با خیزش‌های اجتماعی بزرگ و تغییرات و تبدلات گوناگون همراه است. این عوامل، در درجه‌ی اول، وابسته اند به وجود برنامه‌های موجود و شکل‌های سازمانی و نهادی عمل، که عوامل انسانی خودآگاه مفروض، باید مسئولیت آن را کمابیش بپذیرند. اما حتی اگر چنین باشد، عمل سیاسی خودآگاهانه، در مفهوم ضرورت‌های اجتماعی تاریخی‌ی که باعث پیدایی آن‌ها نیز شده، معنا پیدا می‌کند. زیرا، با توجه به واقعیت مورد تأکید مارکس مبنی بر آن که جریان عینی تحول به سوی جهانشمولیت (این ضرورت تاریخی «کلیت‌یافته» [۸۷]) از نیاز هستی‌شناسانه‌ی [۸۸] فردی برای «جهانشمولیت و یکپارچگی خودبالندگی» [۸۹]، جدایی ناپذیر است، [آن‌گاه] آگاهی اجتماعی راستین - به صورت یک پاسخ اجتناب ناپذیر به چالش‌های اجتماعی و تاریخی - مرکب است از یک ضرورت درونی: وحدت دیالکتیکی ذهنیت و عینت، تعیین‌های درونی و بیرونی.

### یادداشت‌های مؤلف:

۳۴) فقر فلسفه، ص ۱۱۲.

۳۵) همان، ص ۱۱۳.

۳۶) همان، ص ۱۱۵.

(۳۷) مارکس-انگلس، *ایدئولوژی آلمانی*، لارنس و ویشارت، لندن، ۱۹۶۵، ص ۵۸.

(۳۸) همان، ص ۳۸.

(۳۹) *فقر فلسفه* ص ۱۴۵.

(۴۰) نک. مارکس، *نقد فلسفه‌ی حق هگل*.

(۴۱) همو، *مقدمه‌ای بر نقد فلسفه‌ی هگل*.

(۴۲) *ایدئولوژی آلمانی*، ص ۴۶.

(۴۳) *فقر فلسفه*، صص ۷-۱۴۶ [قس، متن فارسی، ترجمه‌ی بی‌نا، پیش‌گفتار: م. رازی

۱۳۸۴ که ترجمه‌ی حاضر با نگرش به آن صورت گرفته است-م.م.].

(۴۴) هگل، *علم منطق*، آلن و آنوین، لندن، ۱۹۲۹، ج ۲، ص ۴۸۰.

(۴۵) در متن زیر، به روشنی می‌توان به خصلت تجربی کاذب تئوری‌هایی که اصرار بر

نقش میانجی‌گری قشر «روشنفکران غیروابسته» دارند، پی برد: «مشارکت در میراث

مشترک آموزشی، به‌طور مستمر، میل به سرکوب اختلافات مرتبط با تولد، موقعیت،

حرفه و ثروت دارند و افراد تحصیل‌کرده را بر اساس آموزشی که دریافت کرده‌اند

متحد می‌کنند.» بنابراین، عنوان روشنفکران غیروابسته یا معلق [ *freischiwebende*

*Intelligenz*] از مقوله‌ی حشو قبیحه است، که ادعا می‌کند چیزی نیست جز

تحقیق تجربی خالص از طریق توصیف و تجزیه و تحلیل ساختاری.» چنین

روشنفکرانی، به محض ظهور، دیگر برایشان هیچ وظیفه‌ای دشوار نیست، زیرا که

تمامی منافعی را که زندگی اجتماعی توزیع می‌کند در خود می‌کشد. عمل نمایندگان

این قشر «نفوذ در میان گروه‌های مخالف است به قصد فشار آوردن به آن‌ها برای

پذیرش خواسته‌هاشان،» و چه کسی آن‌قدر پرت است که نپرسد «چگونه»؟ (مانهایم،

همان، صص ۴۲-۱۳۸، و ۲۳۹). مارکس در نقد مظهر مشابهی از این فریبندگی چنین

می‌گوید: «چنین روشنفکری می‌خواهد یک سنتز باشد، در حالی که این خطای

مرکب است؛ او می‌خواهد عالمی جلوه کند که بالاتر از بورژوازی و پرولتاریاست،

چنین روشنفکری فقط خرده بورژوازی است که بین سرمایه و کار دست به دست داده می‌شود» (فقر فلسفه، ص ۱۰۷).

(۴۶) هگل فلسفه‌ی حق، انتشارات کلریندون، آکسفورد، ۱۹۴۲، ص ۱-۲۰۰.

(۴۷) نقد فلسفه‌ی حق هگل، ج اول، ص ۳۰۵.

(۴۸) ایدئولوژی آلمانی، ص ۴۸.

(۴۹) همان، ص ۱-۶۰.

(۵۰) فقر فلسفه، ص ۱۱۸.

(۵۱) سرمایه، ج اول، ف، ۳۲.

(۵۲) ایدئولوژی آلمانی، ص ۴۵.

(۵۳) جورج لوکاک، تاریخ و آگاهی طبقاتی، انتشارات مرلین، لندن ۱۹۷۱، ص ۷۹.

(۵۴) همان، ص ۵۹. این عقیده‌ی مهم در سه تحلیل مشروح مارکس از تاریخ معاصر فرانسه ریشه دارد: (۱) مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه، ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰؛ (۲) هجدهم برومر لوئی بناپارت و (۳) جنگ داخلی در فرانسه.

(۵۵) روش مائوتسه-تونگ در مورد مسأله‌ی طبقات و آگاهی طبقاتی پیشرفت قابل توجهی را، حتی در مقایسه با تئوری لنین، نشان می‌دهد. متأسفانه این‌جا فرصت بحث این موضوع نیست.

(۵۶) گروندریسه، نقد اقتصاد سیاسی، متن آلمانی، ص ۴-۵۹۳.

(۵۷) «هیچ چیز از این عجیب‌تر نیست که در ماشین‌آلات شاهد آنتی‌تر تقسیم کار، و سنتزی باشیم که وحدت را به کار تقسیم‌شده اعاده می‌کند. ماشین [مظهر] وحدت ابزار کار است و به هیچ عنوان ترکیب عملیات مختلف برای خود کارگر نیست. ... ابزار ساده؛ تجمع ابزارها؛ ابزار مرکب؛ به کار انداختن یک ابزار مرکب توسط یک موتور دستی واحد یا انسان؛ به کار انداختن این ابزار آلات توسط نیروهای طبیعی، ماشین‌ها؛ سیستم ماشین‌های تک‌موتوره؛ سیستم ماشین‌هایی که یک موتور خودکار

دارند- این پیشرفت ماشین‌آلات است. تمرکز ماشین‌آلات تولیدی و تقسیم کار از یکدیگر همان گونه جدایی‌ناپذیرند که تمرکز قدرت عمومی و تقسیم منافع خصوصی در حوزه‌ی سیاسی... آنچه که در کارگاه/ اتوماتیک ویژگی تقسیم کار است، آن است که کار در این جا ویژگی تخصصی خود را کاملاً از دست می‌دهد، اما در آن لحظه که هر تحول خاصی متوقف می‌شود، نیاز به جهانشمولیت، تمایل به سوی تکامل هم‌پیوسته و یکپارچه‌ی فرد باید محسوس باشد. کارگاه اتوماتیک متخصصان و خرفتکاری [craft-idiocy] را از میان برمی‌دارد.» *فقر فلسفه*، صص ۲۱-۱۱۷. [قس، همین منبع ترجمه‌ی فارسی صص ۱۴۷ و ۱۵۴ ترجمه‌ی بی‌نا(؟) و نک یادداشت ۴۳ مترجمان].

### یادداشت‌های مترجمان:

[۱] آگاهی طبقاتی احتمالی و الزامی (contingent and necessary class consciousness)، بخش‌های سوم و چهارم. برای قسمت‌های قبلی نگاه کنید به نقد اقتصاد سیاسی، همین مؤلف و همین مترجمان.

[۲] Combination

[۳] End

[۴] Self-constitution

[۵] Estate proper

[۶] Non-reversible

[۷] Self-realization

[۸] Self-transcending

[۹] Class-for-itself

[۱۰] اصطلاح (Third Estate) مورد اشاره‌ی مقاله‌ی سیاسی سی‌یز (Abbe E.) در تحت عنوان رسته سوم چیست (What is the Third Estate)، قرار گرفته که گفته است: در فرانسه‌ی پیش از انقلاب سه رسته وجود داشته: دسته‌ی اول روحانیون، دسته‌ی دوم اشرافیت [نظامی] و رسته‌ی مردم معمولی [شامل دهقانان و غیره]. حیات سیاسی جامعه‌ی فئودالی بر پایه‌ی نمایندگی اقشار و رده‌های اجتماعی قرار داشت که هر یک «استیت» (جایگاه اجتماعی / رده / رسته) نام داشتند، مفاهیمی که با طبقه‌دارای تفاوت اند. یک رسته یا رده است شمارشوندگان را مادون و تحت سلطه‌ی خود و در بخشی از جامعه قرار می‌داد که در تحت نمایندگی استثمارکنندگانشان بودند (فرهنگ لغت مارکسیستی). رسته‌ها عبارت بودند از: رسته‌ی اول، کلیسا (Church)؛ رسته‌ی دوم، اشراف نظامی (Nobility)؛ و رسته‌ی سوم، دهقانان (Peasantry). نک:

<http://cola.calpoly.edu/~dschwart/engl430/estates.html>

[۱۱] Negative سالب به معنای سلب‌کننده و نفی‌کننده.

[۱۲] *Self-constituting universality*.

[۱۳] Particularism سودمحوری گروهی یا پی‌روی از اصل منافع گروهی - طبقه‌ای. این مفهوم را گاه به صورت ویژه‌گرایی هم به کار برده‌ایم.

[۱۴] In-and-for-itself

[۱۵] *Self-mediation*

[۱۶] در فلسفه‌ی هگل واژه‌ی (Moment) اشاره دارد به هر «ساختپاره»، «جنبه»، «وجه» یا «آن» (به معنایی که حافظ به کار برده است) از تحول دیالکتیکی یک فرآیند. در مورد گزینش «آن» توجه کنید به این بیت از حافظ: شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد/ بنده‌ی طلعت آن باش که «آن»ی دارد. و نیز به حاشیه‌ی حافظ خلیل خطیب رهبر که این «آن» را شیوه، حالت، کیفیت شرح کرده است.



[۱۷] جهانشمول شدن یا جهانشمولیت در این جا به معنی گسترش جهانی نظام بورژوازی نیست؛ چیزی است فراتر از آن و یعنی این که بورژوازی نمی‌خواهد، با نابود کردن مناسبات طبقاتی علیه خویش، پرولتاریا و طبقات دیگر را به موضع طبقاتی خود ارتقا و در بافتار چنین نظامی واقعیتی بورژوازی بخشند و، در عین حال، بورژوازی برای خود هم باقی بماند؛ این امری است که ناشدنی است: ذات بورژوازی استثمار به نفع خویش و تصرف یکجانبه و گاه عدوانی ارزش افزوده است.

[۱۸] *Exclusivistic*. «طرّاد» بر وزن «فَعَال» از ریشه‌ی "طرد" به معنای «دائماً طردکننده» یا «دائماً بیرون‌راننده»، «دائماً اخراج‌کننده»

Partially universalized [۱۹]

Partial self-interest [۲۰]

Principle [۲۱]

Its negativity [۲۲]

Partial privilege [۲۳]

Estate type [۲۴]

Radical Chains [۲۵] زنجیرهای بنیادی بندگی

[۲۶] *In civil society* مقصود این است که طبقه‌ی کارگر خود را از آن و عین جامعه‌ی شهروندی بورژوازی نمی‌داند و نیست.

[۲۷] *a class of civil society* مقصود این است که بورژوازی خود را عین و تمامیت جامعه‌ی مدنی می‌داند و به همین دلیل طردکننده است.

Self-transcendence [۲۸]

Pseudo-positivity [۲۹]

Negation [۳۰]

Estate-for-itself [۳۱]

- Self-transcendence [۳۲]
- Self-mediating [۳۳]
- bellum omnium contra omens [۳۴]
- Gentry [۳۵]
- Self-fulfilling [۳۶]
- der vereinzelt Einzelne (فرد مجزاشده) [۳۷]
- Partial groups [۳۸]
- Social individual / sozialer Einzelne [۳۹]
- concrete universal / konkreter Allgemeine [۴۰]
- Individual self-interest و abstract self-consciousness به ترتیب [۴۱]
- Status consciousness [۴۲]
- Exclusivistic class consciousness [۴۳]
- Consciousness of self-fulfilment [۴۴]
- Class-dominance [۴۵]
- Non-class [۴۶]
- (Illusory) being-above-class [۴۷]
- Class *non-self*-consciousness [۴۸]
- Homogenious class consciousness [۴۹]
- Idea [۵۰] (و نه idea) در نزد هگل ایده چیزی است شبیه به هدف یا طرح کلی در جهان و یا اصطلاحی است که استفاده از آن مرتبط با این مفهوم است. (نک، مایکل پروادفوت و ای. آر. لیسلی: فرهنگ فلسفه، روتلج، لندن و نیویورک، ص ۲-۱۷۱) بنا به تعریفی دیگر: ایده وحدت عین و مفهوم (object and concept) است، که واقعیت اعلا را شکل می‌بخشد که نامتناهی و معادل است با مطلق.

Concrete [۵۱]

Rationality [۵۲]

Emptiness [۵۳]

Corporation [۵۴] در این جا به صورت پیکره‌ی اجتماعی ترجمه شده. وظیفه‌ی مهرورزانه‌ی خود می‌دانیم که پروفیسور رامین جهاننگو را به خاطر یاری بی دریغ ما در ترجمه‌ی بهتر این بند و در چند مورد دیگر سپاس فراوان گوئیم.

Fictitious mediation [۵۵]

Empty postulate [۵۶] بن‌انگاره (postulate) یا اصل موضوعه: اصلی که بدواً بر پایه‌ی پیش‌داوری وضع شده است - پیش فرض.

a priori fixity [۵۷]

Mere postulate [۵۸]

Categorical imperative [۵۹]

[۶۰] عبارت داخل قلاب‌ها افزوده‌ی مزاروش است.

das hölzerne Eisen [۶۱] اصطلاح آلمانی بیانگر مجموع دو چیز متضاد و ناممکن است، مانند: پهلوان پنبه، سه‌گوشه‌ی چهارپهللو، «آهن چوبی» یا برف جوشان است.

Functional [۶۲]

Objectification [۶۳]

Self-objectifying [۶۴]

“eine verschwindende Notwendigkeit” [۶۵] عین عبارت مارکس که در متن آمده است.

[۶۶] نیز نک. لوکاج، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه‌ی زنده یاد محمد جعفر پوینده،

ص ۶-۲۰۵.

Co-determinants [۶۷]

Law of pauperism [۶۸] که سلف قوانین رفاه اجتماعی - قانون و دولت رفاه (ولفیر) - امروزی است و از نیمه‌ی سده‌ی شانزدهم میلادی شکل گرفت.

Concretizing [۶۹]

[۷۰] قس. لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه‌ی زنده‌یاد محمد جعفر پوینده، ص ۱۷۴ که از متن فرانسوی استفاده کرده است.

Populist [۷۱]

Anachronistic [۷۲]

Wild-cat strikes [۷۳] مقصود از اعتصابات گربه‌ی وحشی، اعتصابات است که توسط کارگران تحت پوشش اتحادیه اما بدون رهبری، حمایت و موافقت اتحادیه شکل می‌گیرد و گاه به آن اعتصاب کارگری غیررسمی ( unofficial industrial action) می‌گویند.

Peripheral branches [۷۴]

trouble-free industries [۷۵]

Paternalistic enterprise [۷۶]

Oligopolies [۷۷]

Super-conglomerates [۷۸]

Superfluous time [۷۹]

Disposal time [۸۰]

Inter-locking [۸۱]

Futurologist [۸۲]

Self-saturating [۸۳]

[۸۴] **Social Dynamite** دینامیت اجتماعی مفهومی است ناظر بر خطر انفجار اجتماعی در جریان اجتماعاتی که به قصد انحراف انرژی متراکم اعتراض اجتماعی، مثلاً در مکان وسیعی که یک فستیوال موسیقی برگزار می‌گردد عده‌ای از جوانان جمع می‌شوند. این جمع می‌تواند یک خطر بالقوه باشد و لذا باید انرژی آن به شکلی انحرافی تخلیه شود. مفهوم حاکی از دو وجه دیالکتیکی است.

**Inter-relatedness** [۸۵]

**Homogeneous psychological bond** [۸۶]

**Totalized** [۸۷]

**Existential** [۸۸]

**Self-development** [۸۹]